سبحان اللہ وبحمدہ سبحان اللہ العظیم
الحمد للہ والمنۃ کہ از تصانیف خاتم المحققین الشیخ المتین حضرت مولانا مولوی عالی الجناب محمد قطب الدین احمد صاحب
المتخلص قطب مشرقی متوطن ضلع بیر علاقہ اورنگ آباد ابن مولانا محمد نصیر الدین احمد صاحب رحمۃ اللہ علیہ المسمی
قطعات قطب مشرقی
باہتمام عاصی کونین وامیدوار شفاعت دارین کمترین سید رحیم الدین
غفر اللہ ذنوبہ امیدوار شفاعت و باستدعائے ارباب خاص و عام

فہرست مضامین قطعات قطب مشرقی

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
گفتار در ترغیب صبر	۳۷	گفتار در مذمت زنان زشت خصال و زن پرستگان بدسگال۔	۷۲
گفتار در مدح حاکمان عدیل و ظالمان رذیل۔	۴۱	گفتار در تہیدستی و سستی و پستی	۷۷
گفتار در توکل و قناعت	۵۲	گفتار در بیان آنکه روز روزگار بسر آمد از جرم مطلب فرو مایگان بر آمد	۷۹
گفتار در بیان آنکه رزق بیش از قسمت و بیش از وقت کسے را نمی دہند	۵۵	گفتار در بیان آنکه تندرستی اصل نعمتہاست و می پرستی سرمایہ راحتہاست	۸۰
گفتار در آداب نفس	۶۰	گفتار در سیرت پادشاہان	۸۱
گفتار در مذمت مال	۶۷	گفتار در بیان آنکه ذرۂ تخم بدی نیکی نشت عمل تا بید کاشت و جوی از عمل نیک نشاید کہ گذاشت	۸۴
گفتار در صحبت داشتن ابرار و اجتناب از اشرار	۶۸	قطعات متفرق	۸۵
گفتار در مذمت آن کسان کہ بہ پیرایہ دوستی پوست دوست بسان سگان می درند و اختتام کردہ دعا حق مخلصان خلق جہان	۶۹	عرض ختمہ اطہر قصیدہ بتقریب جشن سالگرہ مبارک حضرت جہان پناہ اعلیٰ حضرت نواب میر محبوب علیخان نظام الملک آصفجاہ خلد اللہ ملکہ و حشمتہ	۸۷

خداوندا ترا دانا و نادان	همی جویند در پیدا و پنهان
ز نادانی کند این جستجو بیت	بدانائی رسید آن تا بگوئیت
ولاکن دستگیرم غیر تو کیست	گران دو یک هم اندر دست من نیست
بیا ای قطب بنشین باش خاموش	غم دنیا و دین را کن فراموش
کجا بودی درین جا از کجائی	ببین اندر جهان شان خدائی
ز غیب آسان شود هر مشکل تو	فروزد حق ز نور خود دل تو
برو بر آستان شاه لولاک	که از آلایش دنیا شوی پاک

گفتار در نعت شریف

مثنوی

زهی فرخنده و فرخ شهنشه — که از نورش منور مهر و هم مه
منزه تر ز جملهٔ آفرینش — منور تر ز نور چشم بینش
زهی درمان درد جان عالم — زهی سرمایهٔ ایمان عالم
درود حق همیشه باد بی حد — به جمله آل و اصحاب محمد

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خداوندا بحق شاه لولاک — بحق چار یار آن شه پاک
بحق فاطمه بنت پیمبر — بحق حرمت شبیر و شبر
دعایم استجب پروردگارا — گناهم بخش آمرزگارا
دلم از نور خود پر نور فرما — ز قلبم فکر دنیا دور فرما

بکن گویا بحمد خود زبانم
سخن را در فشان کن در دهانم

منور ساز چشم باطن من
که بینم جلوه ات زان چشم روشن

دلم خرّم بعشقت جاودان باد
بجانم ذکر و فکرت هر زمان باد

گفتار بدعای دولت حضرت جهان پناه گیتی دستگاه نواب میر محبوب علی خان بهادر رستم دوران فتح جنگ نظام الملک آصف جاه خلد الله ملکه و حشمته

دادرا بر ورخ بود کن
جبهه فرسا همیشه گردون باد

همه یارب بعهد اقبالت
گم نشان جم و فریدون باد

تا جهان باشد و جهان داری
آستانت ملاذ و مخزن باد

مجتمع در زمانهٔ عدلت
یوز و آهو بکوه و هامون باد

به فطانت نتیجهٔ فکرت
حجت جهل صد فلاطون باد

روی تابان خنجر تیزت
همه از خون خصم گلگون باد

هر که از دام مهرت آزاد است / خون ز قید حیات بیرون باد

هر که بدخواه دولتت باشد / جگرش خسته و دلش خون باد

ابر فیضی که بارد از دستت / بی بها تر ز در مکنون باد

بگهرباری و دُرافشانی / آستین تو موج جیحون باد

تا تو باشی چمن طراز کرم / نخل امید از تو موزون باد

از ته دل کنم دعا ای قطب / مستجاب خدای بیچون باد

در جهان تا بود رواج سوال / سائل از تو حریف قارون باد

گفتار در بذل و ایثار مال که سرمایهٔ بالش مال و مانش نفس بخیل بدسگال است

آغاز قطعات

اکنون که دُرِ لطف خدا بر تو بپا شد / انصاف نباشد که تو بر خلق نپاشی

امروز اگر لطف تو بر بنده نباشد / فردا بر لطف خداوند نباشی

ق

شاد از تو دل جهان نشود / تا نپاشیش برسر زر و سیم

زانکه گل خنده زن همیگردد | نه وزد تا بباغ باد نسیم

ق

مهتر اندر جهان کسے را دان | کو به کهتر در و گهر باشد

شادمی باش و ده براه خدا | بنده را هرچه پات قدر باشد

ق

دلا گر حاجت ز روئے جهان | بشو تا دم داپسین زاب جود

کز اخلاص و نیاز آتش نهاد | نماید بهر خاک کوئیت سجود

ق

کریمان به جود و عطا و کرم | بمانند اندر جهان نیک نام

لئیمان بامساک و بخل و شحاح | بسے خوار هستند نزد انام

ق

کسیکه مال جهان گرد کرد و خورد و بداد | کریم بود که همراه خویش نیکی برد

وانکه جمع نموده ولی نداد و نخورد | لئیم بود که اندر جهان بحسرت مرد

ق

مرهم مرحمت همیشه بنه | بر سر زخم حال دل ریشان

حاجت بی کسان روا فرما   رخ مگردان ز خدمت ایشان

شکر لبوی تو دهر سر نهد   دل دهی گر بخیر اندیشان

خواهی ار تاج خسروی بر سر   باش پابند پند درویشان

در دو گیتی بلطف ایزد پاک   از تو ماند همیشه نیک نشان

ق

هزار گنج زر ار داشت زو چه حاصل شد   بجز وبال و بجز نام زشت قارون را

اگرچه کیسهٔ حاتم تهی بداز دینار   بخیر یاد کنند نام آن همایون را

ق

دو صفت ماند ز انسان یادگا   بر زبان خلق نیکی یا بدی

نیکنامی خواهی ار اندر جهان   سے مکن با مردم دنیا بدی

ق

اے خواجۂ پاک باز امروز   اندیشه نماز خوف فردا

خواهی اگر از بلا رہے باز   در ہاے کرم به خلق بکشا

ق

دانی تمام لذت نعمت بچه اندر ست   اندر رضای خاطر مسکین و بینواست

مثل مگس کسیکه گریزد ز بی کسان — کس نیست او سگ در شیطان ناسزاست

ق

آمده بودم به پشت صرف از بهر سوال — نی پی تحصیل علم و مسئلهٔ آموختن

می نمانی در جهان بدنامیست مانند بهر — فائده ندهد ترا این سیم و زر اندوختن

ق

بخواهی گر آزادگی از قیود — در خیر مطلق کشا بر جهان

که خیر مقید نیفتد مفید — سپس می مکن نفع خود رایگان

ق

دانی که تندرست بود نزد اهل حق — آنکس که همدمی بکند با شکسته دل

با بیکسان کسیکه لطف نمی کند — کس نیست او بسان مگس هست تنبدل

غ

تو حسن خلق ز خلق خدا دریغ مدار — گشاده روی ز شاه و گدا دریغ مدار

بهر دمش نه از جام غم نه نوشانی — نواز مرد و زن بی نوا دریغ مدار

بزخم خاطر خلقت بنه تو مرهم لطف — ز هر مریض و دوای عطا دریغ مدار

بکعبهٔ دل عالم فروز شمع نیاز — چراغ از در رب العلا دریغ مدار

یکی هزار شود دانه در زمین چو رسد ❊ زخاکسار تو آب سخا دریغ مدار

کمال عزت مرد است ستر پوشی مرد ❊ زخستگان برهنه قبا دریغ مدار

زاهل هوش گر ای قطب مشرقی ازخلق ❊ حیا و حلم و سخا و وفا دریغ مدار

ق

آنکه از صدق دل براه خدا ❊ میکند بذل مال و جان قربان

حق بود گر حقش همی آرد ❊ هردو گیتی بحیطهٔ فرمان

ق

جوئے ای دل بمزرع اخلاص ❊ تا توانی تو تخم نیکی کار

تا دهد ایزدت بگاه حصاد ❊ خرمن نعمت برون زحصار

دانه گر مغز دارد تازه بود ❊ نشایدت چشم بود نقش بتمام

دانه گر کهنه است و پوسیده ❊ دان یقین زو نه تو برخوردار

چیست پوسیده دانه کهنه ❊ عمل بی خلوص بی تذکار

بی خلوص دل ای خجسته نژاد ❊ کس نیابد بدرگه حق بار

پس تو ای قطب مشرقی کن جهد ❊ نقد اخلاص دل بدست بیار

آنکه رونمائی در اعمال ❊ تا دهندت بقرب یزدان بار

حق دهد مر ترا بحق توفیق — اِنّهُ خَیرُ مُوَفِّقٍ وَالبار

در ره حق بحکم ختم رسل — هرچه داری نساز دل ایثار

تا میسر شود ترا ارزان — جنس فضل خدا درین بازار

ورنه بازار در حق مفلس — سربسر هست حسرت و آزار

گفتار در عفو احسان

مثنوی

دلا عفو بهر سپهر عطا ست — بدان عفو از شیوهٔ مصطفی است

ز کس گر کنی حق خود را معاف — شوی از حساب جهان پاک و صاف

مگیر از کسی انتقام حقوق — که گردد حقوقت بدل بر عقوق

تأمل بدل میکن ای باشرف — ببین بذل ایثار شاخ و صدف

صدف گر ز غواص بیند ضرر — دلی بخشد از خویش بر وی درر

زند طفل بر شاخ پر میوه سنگ — دهد شاخ بر وی ثمر رنگ رنگ

ز شاخ و صدف ای پسر کم مباش — براه خدا هرچه داری بپاش

اگر مجرم بدانستی که در عفو گنه‌گاران
بعمد آدر گنه کوشیدی و هر لحظه آوردی

چه شیرینی شود حاصل همی در کام جان ما
گناه و عذر بدتر از گنه اندر زمان ما

ق

اگر میان من و جمله خلق رشته خام
مجال نیست که آن تار بگسلد سر مو
کشند دست چو ایشان کشم بسختی من

بود و خلق بعزم گسیختن باشد
پی گسیختنش گو سر ز من باشد
بوقت سخت کشی نرمی ز من باشد

گفتار در مذمت بخیلان زشت کار و ممسکان بدشعار

ق

تنگدل از گشاده پیشانی
حیرتم چون دهد بعذر رایل

می نه بد هد بخلق یک دشنام
جان خود آن بخیل بد انجام

ق

دونان چو دل و جان بشمارند دونان را
زخمی نشود تا ز سنان سینهٔ دونان

ایدل ز بخیلان جهان نان نتوان یافت
یک نان لب سر سفرهٔ اینان نتوان یافت

ق

جز بیک اجل بخلق گیتی — مهمان بخیل کس نگردد
گویند که تا او زنده ماند — گرد شکرش مگس نگردد

ق

چون خورد مهمان جوی نان بخیل — رم کند از کالبد جان بخیل
لاجرم مهمان او هرگز مشو — می مزن پاپوش بر خوان بخیل

ق

ز دست سخی گر خوری زهر ناب — بکام تو قند مکرر شود
مخور شهد هرگز بخوان بخیل — کزان در تنت خون مصفر شود

ق

مرد خسیس شهرهٔ گیتی بکم زن است — نامرد باشد او نه زن و بل مونث است
هرکس که کم زنی بود او را به مردمی — نزد مذکران جهان او مخنث است

ق

مثال بخل مغیل است ممسک بدکیش — که برگ و بار بجز خار بر نمی آرد
ولی کریم بکشت امید خلق خدا — بسان ابر کرم روز و شب همی بارد

ق

جان وهد ممسک بشوق مال و زر ... زانکه مال و زر بود جان بخیل

مایل مال بخیل ای دل مشو ... درگذر از دین و ایمان بخیل

ق

ممسک از سیم و زر ز هر سوی ... تا دم مرگ خود ببند وزد

حیف در مسجدی ز روغن خویش ... که چراغ شبی نیفروزد

ز آتش بخل جان ناپاکش ... بی سبب روز و شب همی سوزد

زر براه خدا دهند کریم ... این مخنث فضول میگوزد

ق

کسیکه بر در او آدمی قدم ننهد ... بود قرارگه بوم و جغد آنجایی

نمی رود بتفرج کسی بویرانه ... بغیر آنکه طبیعت کند تقاضایی

ق

اگر تو مرقد ممسک بنا کنی ز الماس ... بدین رجا که شود او سخی به نزد اناس

یقین بدان که بخیل جهان دمی هرگز ... کسی سخی نه نگوید ورا بجز خناس

ق

آن بخیلی که بخل او باشد ... تا بدین حد و تا بدین پایه

که کشد شمع زانکه روغن و موم — سوز دار بیش کم شود مایه

کمتر ینش سزا بود که بزن — کفش بر فرق آن فرومایه

ق

گرچه شب خیز است سگ لاکن نجسبند وقت صبح — هم بروز از شروی مرخلق را رنج و بلاست

هم پی مردار با یاران خود آرد نزاع — زین سه خصلت صبغهٔ اثبات بی منفی به لاست

ق

دانی چرا که حکمت ایزد نمود حکم — بر لاجواز کشتن سگ جای گوسپند

چون سگ لئیم طبع و سحر خیز پر شر است — راحت بخلق می نه رساند بجز گزند

پس هر کس این صفات در وثابت است نیست — کس بل کم از سگ است بر مرد حق پسند

مردیکه غافل است ز همدردی جهان — زن را برادر شرف بود ای ارجمند

یا بی بچهٔ شیر خدا جوئی شیر عفو — گردی اگر فدا بره حق چو گوسپند

ق

پیش دونان هر که از بهر دو نان — آبروی خود نمائید و تف باد

خاک باد آتش شهوات او — بی حمیت هست آن آتش نهاد

ق

یارب مبادنام بخیلان بروزگار | آمین بگو مخواه اجابت زکردگار
جز مرگ ناگهان نرود نزد شان کسی | ابلیس هم زحضرت ایشان کند فرار

گفتار در بیان آنکه اگرچه خام طبعان از شعر بشعر دامی برسازند و در دست و پای هر نخته و خامی اندازند و عمر از مدحت نا اهلان و تنی نمی تابند اما بیش از وقت و بیش از قسمت خر مهره نمی یابند

ق

بهای نیست بجز از نقد تحسین | ببازار جهان دُرّ سخن را
اگر مردی دُرّ منظوم و موزون | مده ناقدردان ولاف زن را

ق

هست محتا قدردانی در جهان | شد وجود قدردانان کالعدم
زان رذیلان بادهٔ عشرت کشند | مانده آند اشراف در تعب و نقم

ق

نیست اندر مصر عالم یک تن یوسف شناس | حسن شعر خود از آن این کاردانی ارم دریغ

نیست در مردم جوی از قدر کالائے سخن — به که در نظم از نا قدردان دارم دریغ

ق

ز بهر دونان مدح دونان مکن — مکن خویش را خوار ازین بیشتر

ز راه جهالت تو با قصد قصد — مزن بر رگ مردگان نیشتر

ق

پیدا شود ز بحر طبیعت دُرِ سخن — کابش بتاب نیّر تابان برابر است

دُرِ سخن مبر برِ حق که نزد وی — خرمهره و لولوی عمان برابر است

ق

هر که جائے غزل گجل گوید — داد لطف سخن چه خواهد داد

گو به کلفت بجائے خیر آباد — می سراید همیشه خر آباد

از پے مدح این خر بیدُم — وقت خود مفت می مکن برباد

خرم از مدح کس نمی گردد — هر که در اصل خود بود خرزاد

می مکن مدح بخیرد هرگز — خر زن، هیچو زن بآن خرزاد

ار کنی مدحِ خر فش خربار — بتو خرمهره نخواهد داد

هر که خر پشته پشت خر به نهد — اوست خر با خچه خر خراد

ق

در مدیح خران خروشیدن — فی الحقیقت که عین بیخردیست

خرزن هجو هست در خور خر — مدح خر از کمال نامردیست

ق

دهر دون بد هر کس را قند لاکن از هما — از ره جور و جفا هم استخوان دارد دریغ

میزبان روزگار از بس لئیم است و بخیل — طعمه از نو رسیده میهمان دارد دریغ

ق

زال دنیای دون نه بیند جز — عیب در اندر هنر نظر نکند

خلق بس در پی هلال روند — کس نگه جانب قمر نکند

ق

در خلق جهان مرد سخندان نتوان یافت — یک زنده درین دا دخمه شان نتوان یافت

بسیار سخن می بکن امی دل ز کم اندیش — یک عارف ازین قوم جهولان نتوان یافت

ق

جائیکه خاک و زر چو قیمت برابر است — صراف خاک چون نه فروشد به نرخ زر

یکسان چو مشک و پشک به اند مردمان — عطار را سزد که ببندد دوکان و در

ق

سر ناقدردان بر نیزهٔ مرگ — بمیدان جهان یارب علم باد
وجود هر چه نا جوهرشناس است — نهان اندر حجابات عدم باد
بعالم قدردان بسیار بادا — لئیم و بخیل کیش از دهر کم باد
بپای اهل علم و فضل و دانش — سر هر صاحب جاه و درم باد
هر آن راهست تعظیم سخنور — بحکمش ملک عشرت یک قلم باد
به یمن فرخی و شادکامی — بفرق پاکشان تاج کرم باد
همیشه عز و شان قدردانان — بحفظت ای خدای ذوالکرم باد

گفتار در مذمت مالداران بخیل و متمولان رذیل

ق

اهل دولت تمام دولت را — از دل و جان عزیزتر دارند
از رهٔ جهل در گمان خویش — دوستی به ز زر نپندارند

ق

دوست مال اهل مال نیند — بلکه با مال دشمنی دارند

زانکه خود میشوند لقمهٔ مرگ | در پس خویشتنش بگذارند
تا که خلقش خورند و در بازا | نسبت بد بوی روا دارند
مردم دهر در کشت عمل | تخمهای بدی همی کارند
بعل نائه محافظ مال | آن بدی با التمام بنگارند
آنچه اند رحیات اهل دول | مال را در گنه بصرف آرند
در مکافاتشان قضا و قدر | گنجهای وبال بگمارند
وانکه از روی شرع مصطفوی | مال در راه حق بخرج آرند
از عنایات خالق یکتا | بر دو گیتی سروری دارند

ق

درین رباط دو دروازه راه آمد و رفت | بروی هر کس و ناکس اگرچه بگشادند
چه مرد شد بدر از وی دگر نیاید باز | ندانم آن ز چه ارباب سیم و زر شاداند

ق

چو اول عمر تا ز بدی بقوت | در آخر قوت مرگ ناگهان شد
مکوش ای دل ز بهر قوت و قوت | کز آن گشتند الش مست و بیخود

ق

کسی کو مال دارد لیک با مال — نگاه لطف بر عالم ندارد
تن مرده است زودش دفن فرما — که اندر جسم بیجان دم ندارد

ق

هر منعمی که هست درین دور دیده ام — چین بر جبین زیاده ز چین قبای او
کس رخ نمی کند بدر منعم بخیل — جز مرگ ناگهان که رود در سرای او

ق

ار به بری زاده فرق لئیم — نه پذیرد کسش خصلت تبشیه
زان نگوید ورا کسی بجهان — عاطفت گستر و کرم پیشه

ق

هست نقد سیم و زر جان جهان — از کسی جان مفت نتوان خواستن
جان مده بر جوان دهر سنگدل — باید از جان آفرین نان خواستن

ق

بجاز نفس که ای قطب مشرقی ما را — بدستگیری افتادگان فرستادند
بجا طبع مخالف که با سخا کیشان — تمام خلق دو گیتی موافق دشاد اند

گفتار در عیاری دنیای غداره و ناهنجاری ابنای روزگار

ق

بنیاد سرای دهر فانی
از آتش و باد و خاک و آب است

مابین چهار رکن مذکور
بیحد و شمار انقلاب است

زان کس سر بجز دهر ردزی
سیر آب نخورد کو سراب است

هوشیاری دهر عین مستیست
بیداری دهر عین خواب است

خرگاه مزن بخواب گاهش
خربار خیال او خراب است

ق

اگر مردی به شوق زال دنیا
مزن پا بر سر بازار و برزن

کسی کو در غم دنیا دهد جان
شرف دارد بر آن نامرد هر زن

ق

نظر بر بادهٔ دولت بود ارباب دنیا را
ولی ساقی لب ایشان بجام زر نمی بندد

جهان مرده را وابسته زنده دل نخواهد
که مرغ کشته را صیاد بال و پر نمی بندد

ق

در سرای دهرِ دون منزل نمی باید گرفت
گنجِ رنج از گنجِ بیحاصل نمی باید گرفت
طی شود آسان رهِ عقبی قدم مردانه زن
برگ و ساز از غنچهٔ مشکل نمی باید گرفت

ق

مهر با دنیایِ فانی ضائع است
دلدهی با خصمِ جانی ضائع است
گر بدنیا رخت دین ناید بدست
برگ و سازِ زندگانی ضائع است

ق

زالِ دنیائے دون بمرد خدا
دشمنی دارد آشنا نشود
زن قحبه بخوفِ شوی خوشو
تا دمِ مرگ پارسا نشود

ق

امیدِ عیش و طربها ز زالِ دهر مدار
که پیر زن ز جوانمرد میشود بیزار
عبث بعشقِ زنِ سالخورده جان بدهی
ترا چه کار کنی با عجوز بوس و کنار

ق

گر تو غلمان و حور می خواهی
پس بده جان بشوقِ زالِ جهان
خاک بر آبروئے نفس بریز
تا شود سرد نارِ دوزخ ازان

ق

مثال آسیا هست این زمین و آسمان ای دل | در و نش هر که می افتد ورا چون سرمه می ساید
ازین دام تعین هر که از لطف خدا برجست | بیک تازنگاه خود بوی البته فرماید

ق

طالب دنیاست مثل گاو خر | میکشد یک عمر بار حمق خویش
میشود بهر دو نان در دهر دون | از سبدنان مرگ آخر سینه ریش

ق

معشوق هزار دوست زنهار | اندر بر یک نفر نماند
بینی که شبی بر ثوابت | ای قطب فلک قمر نماند

ق

دلا کنون چو نداری بزال دنیا دست | بحیرتم که شدی چون بعشق او پابست
بدوستان خودش دشمنی کند پیهم | خوش است آنکه بوی دل بشوق وصل نه بست

ق

ملک باقی اگر طمع داری | ترک دعوی ملک فانی کن
یا به عسرت دمی نما عشرت | یاد وصد عیش جاودانی کن

رباعی

بگذر ز سر رنج و ز پایان طرب	چون میگذرد عمر چه عیش و چه تعب
در ملک فنا ملک بقا هان مطلب	زنهار مشو محو غم لهو و لعب

ر

هان بعد تو این ملک و مکان خواهد بود	نیرنگی دنیا همی سان خواهد بود
یک ذات تو زنهار نماند این جا	باقی همه خلقت بجهان خواهد بود

ر

ای دل غم دنیائی کمینه هیچ است	در بحر فنا فکر سفینه هیچ است
امروز نما فکرت فردا ورنه	بعد از من و تو ملک و خزینه هیچ است

ق

شد سفید ریش و هستی خود هنوز ای دل سیاه	از سواد نامهٔ اعمال زشتت روی زرد
باید اینک تا دو روزی هست کشت عمر سبز	زیر این چرخ کبودت تخم نیکی زرعه کرد

گفتار در وفا و راستی ۞ و اجتناب از کج و کاستی

ق

رو ره راستی بسان الف	تا که جا در میان جان یابی

بر دو نان مرو برائے دو نان	تا زجان آفرین تو نان یابی

ق

دانی که چرا انجلی گیتی	انگشت نما شده مہ نو
زان رو که کجی قبول کرده	در صحبت آسمان کجرو

ق

چه فریب کجرو ره کج مرو	زمانی مشو همدم کجروان
که مثل مه تو نه هر کج سرشت	مشار الیه می شود در جهان

ق

چند گردی چون صبا هر دم سر کوئی گر	در وفا ثابت قدم باش ای جوان مانند کوه
خس که می جنبد ز جائے خویشتن از باد	زان به نزد هر کس و ناکس ندارد شکوه

ق

هر که از امر حق عنان گرداند	در دو گیتی عذاب حق حق اوست
زینهار از خدا مشو غافل	چونکه کونین زیر بیرق اوست

ق

می شناسند مرد را بوفا	نه به عجب و غرور و ظلم و جفا

سنگ بر آن کس ببے شرف دار | کو نماید بخلق مکر و دغا

ق

چو سرِ آدمی بلائے رسد | آن زمان می کند خدا را یاد
کہ ز لطفِ خدائے عزوجل | گر ازین بندِ غم شوم آزاد
ہمہ املاکِ خود براہِ خدا | بدل دارم بخلقِ نیک نہاد
لیک بعد از رہا شدن ندہد | پارۂ نان بہ سائلِ ناشاد
ہر چہ شاید بے ادائے نیاز | بے کم و کاستی ببایددا د

گفتار در عیب پوشی و سکوت و خموشی

ق

عیبم منگر ہنر شعار ا | ضد ہنر است عیب چینی
سوی صدف از نظر نمائی | روئے گہر اندرش نہ بینی

ق

ترا بد گویند از عالم مشو ای مشرفی غمگین | کہ تا دامان نمیدانند از اسرار نیک و بد
بہ نزد اہل دل گفتار اہلِ نفس باطل ہست | کہ شیطان را ولی گویند انسان را حریف دد

ق

تا توانی عیبِ عالم اے طلب گارِ ہنر
خلق سب مے موجب دو صد دشنام ارباتو دہر

ہمچو شب ہر روز از چشمان انس و جان بپوش
تو زراہ خُلق مثل کوہ یکدم شو خموش

ق

بر خوری بیشتر ز اہلِ ہنر
اے ہنرمند نزدِ اہلِ عطا

عیبِ کس بیشتر اگر بینی
بد بود شیوہ خطا چینی

مثنوی

خموشی کلید درِ راحت است
خموشی درِ قلزم رحمت است

خموشی است شمعِ شبِ وصلِ یار
خموشی است جمعیتِ قلبِ زار

بدنیا ز فحش و نفاق و ریا
ہم از غیبت و کذب و عجب و دغا

نگردد بغیر از خموشی نجات
خموشی بود حاصلِ کائنات

پس دل زبانِ مسلمان بود
کہ نطقش ہمہ از دل و جان بود

زبانِ منافق بود پیش دل
کزان رو منافق شود منفعل

شرابِ خموشی بگیر و بنوش
مکن شورِ مستان خدا را خموش

ندانی کہ صدیق مقبولِ رب
زخوفِ زیانِ زبان روز و شب

همیدا نشتے سنگ اندر دہان — کہ تا برنخیزد فساد از زبان

زحاجت زیاده کلامی مکن — دگرنه مواخذ شوی بی سخن

نما اجتناب از کلام خلاف — بپرہیز ہردم ز لاف وگزاف

دلت از خموشی شود پر ضیا — زہر زه دارئی دلا باز آ

الہی ز شر زبان قطب را — نگهدار و خاموشیش کن عطا

ق

ہان زبان مکشای و درد دل مگو با نیک و بد — زانکه نه بود کار شیدای زبون را باز بان

ترک جان و دل بگو زانکه بود بیجان و دل — بی غم از شر زبان و فارغ از نفع و زیان

عمر جاوید ار بخواہی تن فدای جان نما — بلکه جان ہم بذل کن در الفت آن جان جان

ہان بذل جان منازل ای دل بہ پیش دلربا — بذل جان کار محقر ہست نزد عاشقان

جام ناکامی بنوش و تاج بدنامی بپوش — در رضای جان بکوش و تا شوی جان جہان

بہر دونان بر در دونان مرو ای مشرقی — آنکه جانت داده ہم نانت دہد ای بی گمان

گفتار در نشان دادن از حال درویشان کہ نشان ایشان بی نشانیست و زندگانی ایشان در جان فشانی

درویش آنکه در دلِ او نیست میلِ مال — دلریش آنکه مال وے آید ورا وبال

بدکیش آنکه از پیِ مال است پایمال — خوش عیش آنکه هیچ ندارد عیال و آل

ق

می ندانی که درین دیرِ خراب ای خواجه — کعبهٔ مقصدِ عالم درِ درویشان است

هان کلیدِ درِ اُمیدِ شهنشاه و گدا — بعنایات الهی بر درویشان است

ق

آنکه هستند محوِ جلوهٔ دوست — می نه پیچند رخ ز دشمن و خویش

هست یکسان بنزدِ حق بینان — مرهم و ریش و نیز نوش و نیش

ق

هر که همت بلند می دارد — رفعتِ چرخ را بداند پست

پست همت نشیبِ غبرا را — فهمه از آسمان بلند تر است

ق

اهلِ دل نوش نمایند مے عشق امروز — واعظان منتظرِ وعدهٔ فردا هستند

هوشیارند محبانِ الهی زانکه — نیست گشته بخمارِ هستی مستند

ق

هر که را از اشک خجلت چشم عبرت تر شود — چشمهٔ امید او سرچشمهٔ کوثر شود

خاک راه پایمالان جهان از لطف حق — طوطیای چشم هر شاه و گدا اکسیر شود

ق

هر که خود را از لیس می داند — میکند یک جهان ورا تعظیم

وانکه فهمد بجود کریم الخلق — هست او نزد خلق مرد لئیم

ق

آنکس که در جواب الست ور بگو — گفت بلی و گشت ز دام بلا رها

اول کسیکه از ته خاطر بلی نگفت — آخر شده بدام بلا سخت مبتلا

ق

بخلق اهل صفا نذر خلق بپذیرند — مدان که نذر عزیز است نزد درویشان

عبث به پیشکش نذر افتخار مکن — که جای نذر تو نه بود بخاطر ایشان

ق

در غم مال و زر تو جان بدهی — مکن ادعاے درویشی

از تو ناید شبانی دل ازانکه — سیرت گرگ و صورت میشی

ق

خواه اندر دیر باش و خواه در بیت الحرام — مخلصا جائیکه باشی همچو خاک افتاده باش

از پی فرمان بری در حضرت خلاق خلق — روز و شبها از سر صدق و یقین آماده باش

ق

هر آنکه را که سر خاک تکیه زن بینی — گمان مبر که بحالت که هست باد فروش

مگر نه سبزهٔ هستی بغیر آتش و آب — ز دریای خاک دو صد جوش می زند بخروش

ق

طایر قدسی نه چیند دانه اندر دام آز — شیر گرد جیفهٔ دنیا نه گردد چون کلاب

می نگاهد مهر از بی مهری لاغر هلال — می نماند باز در اندیشهٔ صید ذباب

ق

هرگز نه فتد حبیب حاجت — بالخاص محبت کبریا را

زنهار ز کس غرض نباشد — مردان خدای دو سرا را

ق

شخصیکه بخدمت بزرگان — با عجز و نیاز حاضر آید

بی شبه ز نتیجهٔ دعا شان — حق عقدهٔ مشکلش کشاید

ق

نباید کرد شوخی با بزرگان	که ایشان هند شاه کشور دل
بخدمتشان قصوری گر نمائی	بگردد کار آسان بر تو مشکل
رسی در حضرت ایشان بالآخر	پی اجرای مطلوبهٔ دل

گفتار در عشق و عقل

ق

عشق و عقل اند ضد یکدگر	زان نگردند متفق باهم
شعلهٔ عشق حق چو سر بزند	میشود خود وجود عقل عدم

ق

میانِ عشق و خرد ارتباط ممکن نیست	میانِ آتش و آب اختلاط ممکن نیست
کشند هر دو بهم بالتمام باده رنج	درونِ شان هر عیش و نشاط ممکن نیست

ق

در باغ عشق ای دل گل همنشینِ خار است	هر عندلیب این باغ خارش بجان هزار است
هر قطره اندرین ره دریای بی کنار است	هر مو بپا تو لیسی اینجا حبیب یار است

ق

ق

در روز ازل چو عشق برخاست
از عاشق دل فگار جان خواست

از حضرت حق پی مقرش
ملک ابدی جاودان خواست

ق

تحمل باید اندر عشق باری
چو صبرت نیست دین و دل بباری

بگرداب بلا افتی در آخر
گر از اول کنی کردن فراری

ق

عشق بازی کار طفلان نیست ای پیر اندل
اول از جان باز آ آخر درین ره سر بباز

بذل جان کار مختصر هست در آئین عشق
پیش جان جان ابر ایثار جان خود منا

ق

ای دل از عشق حق طلب داری
رو ره دین و ترک دنیا کن

خواهی از جام باده هستی
ترک مستی نفس خود را کن

گفتار در بیان آنکه بی اندیشه کاری نباید کرد

ق

آدمی عزت از خرد دارد
فخر بر جن و دیو و دد دارد

در حقِ بےخرد ز روئے یقین
همه عالم گمانِ بد دارد

ق

همچو خر هر که را که نیست خرد
کس متاعش به نیم جو نخرد

هرچه لاف از هنر زند ابله
کے جز ابله بسوئے او نه گرد

از خریت گمانِ خر آنست
که بجنبش هزار رشک برد

ق

بهر راهے که خواهی رفت اول
بباید کرد فکرِ بازگشتن

مبادا عاقبت افتی بچاهی
کزو نتوان بصد اندیشه رستن

ق

در اول مکن کارے اے بےخرد
که آخر پشیمانی آرد ترا

باندیش انگاه عمل کن برائے
که ناید بگرد ارت چون و چرا

ق

احمق به خویش می نه کند اعتقاد حق
جز عکس حمق خویش نه بیند در آئینه

مراةِ قلب پاک کن اول ز زنگ جہل
آخر جمال عقل به بین خود معاینه

مثنوی

خرد مرجع دین و دنیاستی
خرد مرکزِ چرخ و غبراستی

خرد منشأ کل اشیا بود
خرد مایهٔ فوز عقبیٰ بود

بود طفل عقلِ تو اے راه رو
بہ بازیچهٔ رنگ گردون گرو

نہ واقف از سرِ باطن ہنوز
عبث با آتش جہل ایدل مسوز

ندانی که دادار ارض و سپہر
عطا کرد تشریف ہستی ز مہر

حرارت بآتش رطوبت بآب
ببخشود ہر یک بجد نصاب

سکون ہم بخاک و وزیدن بباد
ز راه کرم ایزد پاک داد

پذیرد چسان خاک تاثیر باد
نگردد گہے آب آتش نہاد

که دیده درین گنبد چار بند
که گردد فلک از زمین بہره مند

تو دانی که چون مرغ عیسیٰ ز مہر
پرد طایر عقلم از بر سپہر

شوم عیسیِ وقت اندر جہان
روم تا به چرخ چہارم دوان

بیکدم ره ہفت خوان طی کنم
که جا بر سپہر ستم وے کنم

غلط نسبتِ خود گمان ساختنی
باعجاز عیسیٰ نه پرداختنی

گر آید عیسیٰ به چارم فلک
گزید آشیان به سماکِ ملک

توافتادهٔ اندر بن تیره خاک • کنی بهر دنیای دون سینه چاک
مشو غره بر عقل خود ای عمو • که گردد ترا کبر و دانش عدو
چو موسی تو این کودک عقل زار • همیشه بتابوت حیرت بدار
فروزد چو موسی خرد گر که رو • برد بر فرعون نفس آبرو
بلی هست فرعون نفس پلید • بر موسی عقل تو چون عبید
خردمند کشتن بخواهی اگر • ز تخییل هر دو جهان در گذر

گفتار در بیان آنکه علم بی جهد بغیر عمل بکار ناید و عالم را با جاهل پهلو زدن و از روی سختی او را پند دادن نشاید

ق

تا ترا حاصل نباشد چار چیز اندر جهان • ملک علم و فضل از تو سر نگردد زینهار
اولاً فضل الهی ثانیاً شوق علوم • ثالثاً لطف معلم رابعاً دل بردبار

ق

عالم بی عمل بکثرت علم • بر زمین مقبل زمان نشود
همچنانکه ز کثرت باران • دشت پر خار گلستان نشود

ق

مرد دانشمند را با جاهلان	نهی باشد بحث کردن در علوم
زانکه شیر از شور و غوغائی سگال	می رمد مانند آهو بالعموم
شیر غران با سگان لاشه خوار	می نشاید در مصاف آرد قدم

ق

زشت طینت را مده اندرز و پند	کو نماید با تو جاے صلح جنگ
سود ندهد بد گهر را پند نیک	ز آب باران گل نمی روید بسنگ

ق

جاهل نخرد به یک خردل	نخرد از علوم خرواری
نزد خر بنده گان بیکسانست	اسپ تازی و گاؤ پرواری

ق

حرف جر جائے ضرورت جر دهد	نے لشہری زو خرابی سر دهد
هر فقیہے کو نداند علم نحو	فتوی او را بجاسے در آذر دهد

ق

جاهلے گو به دو صد مکر و حیل	عالم آساسے به بندد دستا

لیک هنگام روایت گوئی — شود ش جهل مرکب اظهار

ق

نه هر آنکس که زبانی و بیانی دارد — در ضمیر از خرد و عقل نشانی دارد

ای بسا فاضل نحریر فصاحت آثار — که به یک مسئله در ورطه جهانی دارد

شاد باد اش روان آنکه ز دانش فرمود — هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

گفتار در ترغیب صبر و اجتناب از حرص و هوا و احتراز از خشم بیجا و خشم ناروا

ق

هان شکوه های اهل زمین با زمان مکن — هان ذکر آسیای هوس با آسمان مکن

هر چیکه می رسد بتو از کرده های تست — بیفائده مذمت نقصان رسان مکن

ق

هر بلائی کز آسمان آید — دفع او نیست قدر اهل زمین

پائی لنگ است از فرار قضا — لاجرم دست بسته رو بنشین

رباعی

چون مرد بحرص پی سپر میگردد — بهر زر و مال در بدر می گردد

بیهوده پی رزق چه گردی ایدل — او در طلبت شام و سحر می گردد

ق

حریص را بجهان گر جهان تمام دهند — جهان و هر چه درو هست از و شود بیچون

هنوز از رهِ حرص و هوا طمع دارد — که جمله خلق روند از جهانِ او بیرون

ق

چشم بیوقت خشم بی هنگام — هر دو اعدائے عقل و ایمانند

این برد عقل و آن برد ایمان — دور از هر دو اهلِ عرفانند

ق

حذر آ در ز حرص آتش خو — که چو خاک آبرو بباد دهد

که ببود ای سوخت او بزبان — یک دم اندر ته زمین نهد

لاجرم عاقل آن بود که بدهر — دل بمردانِ حرص در ندهد

ق

ز عیب حسودان تبرا مکن — که گردد فنا جانِ شان از حسد

که در حقِ بدخواه خلقِ جهان — ز افلاک بادا فرهِ بد رسد

ق

دو برادر بعقل و علم و عمل — هم ترازو نمی شوند بخلق
خوار گردد یکی بی برگی — دیگری همچو گل بپوشد دلق
زان سبب بینوا به تیغ حسد — منعمی را همی ببرد حلق

مثنوی

هوش از حسد تا توانی تو چشم — که گیرد بجاست خداوند خشم
مده ره حسد را تو خود بی سبب — که شد دوزخی از حسد بولهب

ق

ای قطب با تو کس اگر از روی اختلاف — برگردد از موافقت و دشمنی کند
هیچش مگو که پیش تو جلاد روزگار — روزی ز تیغ قهر خدا گردنش زند

ق

هر که با دوستان ایزد پاک — از ره جهل دشمنی بکند
بیخ و بنیاد او ز روی زمین — آسمان هم بیک زمان بکند

ق

هر که از تقدیر در عالم بیابد عز و جاه — می نگردد دون ز تدبیرات کس خوار و حقیر
چشم خفاش ار نه بتواند دید چشمهٔ آفتاب — خود کجا زایل شود انوار از مهر منیر

ق

زاهدی بود ملعم با غرور — لیک شد دوزخی بعجب غرور
ناتوانی برم ز عجب و ریا — که رسد بر توفیق حق غفور

ق

هر که را روزگار خوار کند — غم ز هر سمت رو بدو آرد
نیست دیوانه را جنون کافی — سنگش از هر طرف براو بارد

ق

ای دل چو غمی ترا دهد روی — در هم مشو و مکن ترش روی
اندیشه نما از انکه آید — صد محنت و غم ترا ز هر سوی

ق

هر که را در جهان طمع یار است — طبع او هم چو دزد مکار است
از بد و نیک هر چه می بیند — گوید این بهر من سزاوار است

ق

حریصان اگر چه که در شوق مال — بباشند اندر جهان پایمال
دلی جائی گنجینه در گنج غم — بیابند از غیب گنج ملال

ق

رنگ هزار فر تمام روی ترا زرد کرد — گرمیِ حلوای ترخوی ترا سرد کرد
قیمتِ تو یک نخود باقی ز قیمه نماند — کوفته جان ترا کوفت و پر درد کرد

ق

آنانکه شنفتند صدای دل و جان را — آوازهٔ نفسِ نفسی گوش نکردند
عشرت نبود در حقِ شان مانعِ عشرت — آنانکه مئی حرص و هوا نوش نکردند

گفتار در مدحِ حاکمانِ عدل گستر خیر اندیش و قدحِ ظالمانِ جفا پرور بخل کیش

ق

یزدانِ پاک چونکه بود عادل و کریم — باشد همیشه مرحمتش شاملِ ظلیم
مظلوم را بشارتست عونِ الدوه — تعساً لظالمٍ سیقبل الغد الجحیم

ق

مکن ظالما ظلم بر بیکسان — که از ظلم آید سیاهی پدید
شبِ ظلمت ظلم را صبح نیست — که هرگز سیاهی نگردد سپید

ق

در حقِ قاضیان ظالم طبع — هست مطلق حلال مالِ حرام
کاندرین عهد پارسا نشود — مفتیِ شهر جز کسے آشام

ق

گر زمی راست گویمت مانا — که بهر نیک و بد تو نیش زنی
از چه بنیاد هرها پایه — بوم آسا اے چغد خو بکنی
کمتر از پشه زستی قدر — پنجه خواهی که با هما فگنی

ق

ظالما ظلم به مظلوم مفرما امروز — ورنه فردا همه تن وقفِ جهنم گردی
می ندانی که بصد درد و مصیبت روزے — با غم و یاس بصحرایِ اجل گم گردی

ق

ستم کننده بدرو و جفاگفتار است — برنجد آنکه جهان را ز خود برنجاند
کسیکه آبروی دیگران بباد دهد — بفرقش آتش و خاک آسمان بیفشاند

ق

چو در میانِ دو بیداد گر خلاف افتد — بدانکه بخت بمظلوم اتفاق کند
فلک ز روئے زمین بیخ هر دو جو نهاد — بیک زبان بد و صد کاوش و نفاق کند

ق

هست قحطِ عدل و داد اندر جهان / قاضیان هستند ظالم بالتمام

زان سبب در مسلخ دار القضا / میکنند جلاد گردون خونِ عام

در جفا ظلم عالم مبتلاست / لاجرم گویند اهلِ دل تمام

نانِ قاضی بر کسی نبود حلال / چون خمیر او گشته در آبِ حرام

ق

ظالم و مظلوم چون هر دو سرانجام کار / جام فنا می چشند از کفِ ساقی اجل

هر دو روند زیر خاک جای کنند در مغاک / در محل سهمناک هر دو رهین عمل

ظالم پرشر شود قید عذاب ابد / نیست کسی تا کند از خطر او را گسل

لیک ستمدیده را هست بفردوس جا / دور ز رنج و بلا عیش در او بی خلل

ق

مطربا بربط نوازی بنده را / ار بیاموزی ترا گردد ثواب

زانکه اینجا سود ندهد علم و فضل / جز حصول فنِ قانون خراب

کاندرین ایام بربط زن رسد / با سنانِ قاضی عالی جناب

تو نمیدانی که چنگ و نی و دف / میزند مفتی بدار الاحتساب

نی چه باشد بلکه می باشد به نی
محتسب تنها نواز وجلترنگ
شور در میخانه عالم بپا ست
باده بفروشد سره می پرست
یعنی قاضی بر سر دار القضا
گر شود پیر مغان خود محتسب
مفت اگر مفتی نه استفتا دهد
چون نه رقصد شیخ اندر خانقاه
ار مسلمان نامسلمانی کند
قاضی و مفتی و شیخ و محتسب
زان فلک شاز نزدِ ایشان برگرد
پس بهر نصرانی دهند و نژاد
می نه بینی در جهان نااهل را
مطربا بر ربط نوازی قطب را
تا به بیند او رخِ آرامِ جان

وقتِ وجد آن نای عظمت مآب
لیک با تن ها زند قاضی رباب
کاید از دار القضا بوی شراب
زانکه مفتی می خورد قاضی کباب
می کشد صهبای رشوت بیحجاب
چون نه می نوشند رندانِ خراب
چون نه گردد موج زن بحر عذاب
جای شربت ار کشند جام شراب
چون رود کافرِ رهِ ملکِ عذاب
چون جدا گشتند از راهِ ثواب
علم و عقل و جاه از روی عتاب
داد خدماتِ قضا و احتساب
قاضی و مفتی عطا کرده خطاب
ار بیاموزی ترا گردد ثواب
در تماشاگاهِ عالم بی حساب

چینداوخون قناعت برچیند | جائے آب گوشت نان وکباب
ناکس اینجا شہد چون ناکس | کس خورد بارنج ومحنت زہر ناب
واقعی اینجا بقول مشرقی | کس بود ناکام وناکس کامیاب

حکایت

حکایتی کنمت بس عجیب وپند آمیز | بشرط آنکہ کنی گوش ہوش بروی تیز
بہ نکتہ ہای وی از عبرت آوری نظری | بہ نیک وزشت دہی اعتبار وی تمیز

ابر کرم بحر احسان عادل زمان والاجناب مولوی محی الدین خان ناظم صوبہ غربی۔ کہ عدل وانصاف بنام اوست۔ وملک بذل الطاف بکام او۔ نامش چو شمایلش اظہر من الشمس است وکامش چون خصایلش ابین من الامس۔ مثنوی۔

زہی میر عدل کیاست پژوہ | بود شاد از وآصف جم شکوہ
زہی بی ہمال وخہی بے نظیر | کہ نیکو نہاد است وصافی ضمیر
عدو را زیان یار را سود ازو | بہ خُلق نکو خَلق خشنود ازو

فی الجملہ ردری سپارش من احقر خادمت ارباب قدر نمود کہ پیش ازین مشرقی بواسطہ لیاقت وامانت وصداقت ودیانت بدستگاہ حکومت گوالیار بر عملی نصب بود

وچہار صد روپیہ ماہانہ از ان ریاست موصوف می یافت - اما بعدم موافقت آب و ہوا مستعفی شدہ سوئی این دیار کہ وطن مالوف اوست شتافت - اگر از روئے قدردانی فلان خدمت او را اعطا شود بعید از قدر افزائی اہل ملک نخواہد شد -

ق

بہ ہمین لطف تو ار شخص ذی خرد بکمال / شود مصدر خلق جہان عجب نہ بود
ولیک نزد فقیہ خرد عجب آنست / کہ ہر حکیم ز حکمت حکم سفیہ شود

چون سپارشنامۂ مذکور بغرض منظوری بملاحظہ یکے از قاضیان ظالم طبع در آمد - بمجرد دیدنش بر آشفتہ و بواسطہ ناتوان بینی و حسد بلا دریافت بدین عذرش نامنظور کرد کہ سائل زبان ملکی نداند - لاجرم استحقاق خدمت و برا نمی رسد -

ق

ہر کسی را ہم چو گژدم حرص ور / نیش بہر نوش ہر کس میزند
چون مگس بیکام نفع بیکسان / دست حسرت نیز بر سر میزند

ق

نعوذ باللہ از قاضیان خلق آزار / کہ یک جہان زجفاہائے شان بود بیزار
بروئے خلق در عدل بند فرمودہ / کشادہ اند دکان ستم سر بازار

چون از مکنون خاطر آن متجابر آگهی یافتم ـ وگرنه با راضی رائش به تقدیم مرافعه نشتافتم
و با دلِ خود گفتم ـ

ق

گنج بی رنج نه گردد بدست	گل کجا هست بگلشن بی خار
سیم بی سیم بجهان نایاب است	پس بکش رنج بشوقش بسیار

اما احباب بر بنده تقاضا نمودند ـ و در اندر روپند بر خساره ام کشودند که مشرقیا تو
با ارباب اقتدار اتحاد و اتفاق نداری ـ و از اختلاف و نفاق اهل روزگار اندیشه
بدل نیاری ـ این همه نتیجهٔ استغنای تست که فلان ملا بیم فاضل ابن ملا ناقابل ترا امتحان طب
صحیح ندانست اگر حالی هم روزی بر مکانش بروی ـ و حال خود با وی بگوی ـ
بخواست خدا فوری بهره یاب شوی و مورد عنایت آن خست مآب گردی ـ درین
اثنا یکی از حضار گفت که خدارا بمنزلش مرو و صلاحی و فلاحی از وی مجو ـ که شهرهٔ
بدخلقی او در خلق عالم مشهور است ـ ازان روباه جهان از قربت وی دور است

ق

کسیکه بر در او آدمی قدم ننهد	بود قمارگه بوم و جغد آنجایی
نمی رود به تفرج کسی بویرانه	بغیر آنکه طبیعت کند تقاضایی

دیگری گفت سنی اوگشاده خواست اما به تنگ چشمی خوے تیشه دارد اگرچه هم ترازوے ابراست دلی از روے بخل بجز خویشان و بدان برکسان خیر اندیشه و صاحب کرم پیشه نمی بارد -

ق

ار به تری زاره فسرق بخیل	نه پذیر دش خصلت تیشه
زان نگویدو را کسے بجهان	عاطفت گستر و کرم پیشه

غرض روزے به تقاضائے حاجت برخاستم - و از هر دری راه نجات جسته تا در بسته یافتم از در روزنه دیدم که شخصی منحنی بهوائے کبرسنی بکرسی عجب و منی تنها نشسته است و تن ها پیش او دست فروبسته چون خاک افتاده استاده اند گمان بردم که سایلی بطلب چیزی نزد خداوندخانه آمده باشد درین اثنا حاجبے از در در آمد از وے جویا شدم - که قلندریکه درون حجره بکرسی نشسته است کیست و آنجا باعث اینگونه احترامش چیست - و این چه کس است و او را چه دست رس است حاجب بخندید و در پاسخم گفت که خمش باش تو نمیدانی که عادل زمان فلان ابن فلان همین است - بر بدگمانی خود پشیمان گشتم - و باز بنظر تعمق در منظرش نگریستم و پس برخندیدن حاجب بگریستم - ظاهر او را هم پهلوے باطن و باطنش را مظهر ظاهر دانستم

بیت

زصورت بود سر سیرت عیان	کجا مهر در پرده ماند نهان

غرض ملول و نا امید برگشتم - راهی در نه نشسته بودم - که کس در پی من فرستاد و مرا باز خواند ناچار برگردیدم - و در پیشش رفتم سلام کردم علیکم باز گفت از اتفاقات کتاب نصیر السالکین همراهم بود چون نظارش بروے افتاد پرسید که این چه کتاب است و در کدام باب گفتم این کتابی است در اندرز و پند و مصنفه این مستمند باز من بگرفت و در پیش نگریست - پس بر هم نهاده بمنش باز سپرد و گفت که این کتاب بزبان پهلوی است - اگر بزبان ملکی یعنی بزبان تلنگی میبود شدی البته قابل ملاحظه ام بدی در جوابش بنده را قطعه مندرجه ذیل بدیهه اتفاق افتاد -

ق

چون زبان ورست نمی داند	زان شود تنگ خاطر هندی
داد لطف سخن بشیرازی	نتوان داد شاطر هندی

چون بشنید بس برنجید - آزردگیش بقیافه دریافتم - و بتلافی بشتافتم و در ساعت قطعه مرقومه ذیل بدعائت دولت آصفیه ترتیب ساختم - و سمند سخن را بمیدان تکلم تاختم -

ق

سخن تا رونق آرای دیار علم و فن باشد		الٰهی تا زبان اندر دهن وقف سخن باشد
مبادا ناظم نظمش فلان ابن حسن باشد		همه ممالک جهان ملک شهنشاه دکن باشد

اگرچه قطعهٔ مسطور بدعای دولت ممدوح بود - اما آن ممدوح دلپذیرش بستایش خویش تصور نمود عرض چون بشنید خیلی خشنود گردید - آغاز مهربانی با من نمود - وگفت تمنایم چنانست که حالی رشتهٔ مرادت از جانبین بعد ازین متصل و مستمر باشد - اندیشه دارم که ترا بمقام رفیع ارم چواز دے کلام انسانی بہ شنفتم در جوابش گفتم مثنوی

شدی حکم فرما بملک دکن		الا اے که از رحمتِ ذوالمنن
نما لطف اے بندهٔ روزگار		سپس بر رعایای بنگسا
که جان بے جسم باید توان		رعایا بود جسم شه هست جان
نه جستی ز ارباب دانش نشان		اگرچه ز بے مهری آسمان
شود حال شان در دولت جلوه گر		ولاکن تفحص نمائی اگر
طریق عطا و کرم پیشه گیر		ابر بندگان خدا اے امیر
مپندار در دهر پاینده		تو هم مثل ایشان یکے بنده
شود سخت کار تو از دادگر		برایشان کنی کار دشوار اگر

بجز عدل گز عدل دنیا بپاست
مکن ظلم کان کار اہلِ دغاست
گشا چشم انصاف ای خوش نفس
بترس از خداوند فریادرس
مبادا بایشان شوی سخت گیر
کہ گیرد ترا سخت حق قدیر

القصہ چون مثل مقدمہ مزبور مکرر در حضور آن ستم ظہور پیش گردید زنہار بایفائے وعدہائے برلاف و گزاف نگردید۔ بلکہ از راہ عدل و انصاف دوری گزید۔ و مانند سگ دیوانہ لب مطلب متذکرہ را بگزید جائے نیکی بدی نمود۔ و خاطر خواہ راہِ ظلم و جفا بپیمود۔

ق

ہر کہ در اصل خود بود بدذات
ہان بفر عشق مجوی نیک صفات
نرسد از بدان بجز کہ بدی
گرچہ با بر گزیدہ احدی
را دمردیکہ ہست نیک نہاد
ہم بدان را کند بہ نیکی یاد
لیک بدخو ز صحبت نیکان
مبگزیر د چو از کمان پیکان
تا توانی ز ناکسان بگریز
خاک بر آبروئی آنہان بریز

غرض این مثل ازان آوردہ ام کہ ارباب نجاح بفلاح و نجاح اصحاب صلاح نمی کوشند اگرچہ بظاہر از روی نفاق باتفاق رائے سائل منیخر و شند۔ اما درباطن

به هزاران مذاق خون آن نیک شمائل می نوشند.

ق

کس ندیده درین جهان خراب	خوک پرهیزگار و خرخوش خلق
صفت خوک و خر بهر که بود	نه بود او معین و همدم خلق

گفتار بشارت در اشارت آنکه اگرچه بندگان نفس هر نفس.
بواسطه صناعت و زراعت هرگونه بضاعت فراهم می کنند.
و زمانی برروی زمین پیش اهل زمان از روی مناعت دم
استطاعت میزنند. اما بعرصهٔ قلیل ذلیل می شوند. و ارباب
توکل و اصحاب قناعت هر ساعت باطاعت خلق و خلاق
میکوشند. و زنهار امسال ایشان بحصول عز و شان هیهات بغم شان
نمی خروشند. اما بلطف الهی در دو گیتی خسروی می نمایند. و هم
عقده مشکل را بناخن حلم و مروت و علم فتوت می کشایند.

ق

رزق از کسے طلب کہ ترا جان عطا نمود
دست از کسے طلب کہ سراپا ترا بداد

ہر شی ز حق بخواہ و ز کس ہیچ شی مخواہ
تا داد و رشوی بہ ہر دادر و داد

ق

ز خوان غیب رزاقِ دو عالم
ترا ہر روز روزی می رساند

بدرگاہش چو گردی سر فگندہ
بروئیت دُرِ رحمت برفشاند

ق

وقت فریادم چو دل داد قناعت میدہد
جان مرا سرمایہ از گنج فراغت میدہد

ہر کہ در کنج قناعت میبرد عمرے بسر
حق ورا از مہر گنجِ استطاعت میدہد

ق

خلق از خلق مدارید توقع کہ حکیم
آب از خاک بحکمت نتوانست کشید

نان بابوانِ توکل بتوان یافت ولے
بار منتِ خلقت نتوانست کشید

ق

پئے رزق مانند دریوزہ گر
مرو بر در قاضی و محتسب

نخواندی بقرآن کہ رازق گفتہ
وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ

رباعی

تا افسر آزادگیم هست بسر | از زشت عالم بودم سخت حذر
تا تازه و تر نخل قناعت ماند | سرسبز همیشه برگ من باشد و بر

ق

در جهان گر مرترا بی خون دل | نیم کاسی بهره بخشانند زاش
بیستان و ثنا و باش و شکر کن | می مگو صد خوان رنگین بود کاش

ق

کسیکه ز اهل جهان خراب نومید ست | بنزد من او شهنشاه ملک جاوید است
خبر ز تلخی آب امید و بیم بده | بدار دآنکه گرفتار دام امید است

ق

چو در آسمان رزق عالم بود | عبث جستجویش مکن بر زمین
کریمی که او جان بداد از کرم | دهد از ره لطف نان هم یقین

ق

مرده محض است نان ای جان من | زنده فرماید ورا جان آفرین
جان بقا یابد ز حق بی آب و نان | شد بهانه آب و نان میدان یقین

گفتار در بیان آنکه رزق بیش از قسمت و پیش از وقت کسی را نمی‌رسد
و بیش حریصان دلپریش بپاداش تلاش معاش کاسهٔ اش محنت پاش
می نهند که هنوز بیادم اندر است یعنی که سالی بر رسم تفرج لشهر گوالیار افتادم
و قصیدهٔ بمدحت والی آن ولایت ترتیب دادم. و بتوسط شمشیر جنگ
المعروف کارباری که مدار المهام ریاست موصوف بود. و با من
الفتی قدیم. و ملاطفتی عظیم داشت بخدمت ممدوح فرستادم. هرچند رشتهٔ
حسن طلب را پیچ ندادم. اما ممدوح از روی قدردانی داد سخنم بداد.
و هر گونه بقدر افزائیم دل نهاد. و من حقیر را بعهدهٔ وکالت نصب نمود
و بحق کارگذاریم پنجاه هزار روپیه عطا فرمود.

ق

می شود قدر آدمی بسفر	وطن خویش مرد را بند است
تا بماند دُر درون صدف	کس نداند که قیمتش چند است

غرض در عالم سفر بی در خواست بخواست خدا خواسته فراوان یافتم
واین دیار که وطنِ مالوفم هست بخواستاری خواسته بی پایان شتافتم
وهر چند با تار و پود آرزجبه آرزوئے دراز از روئے نیاز بافتم
اما از ارباب عز و ناز و اصحاب تنعم پرداز جبه نیافتم؛

ق

اندر وطن کسیکه بود همدم گدا هرگز نمی شود بوطن قدرِ آدمی	او در سفر عقیق شده بحر و بر بود هر چند واقف از همه فضل و هنر بود

القصه باصرار احباب قطعات مندرجه ذیل خدمت والاجناب
راجه راجایان مهاراجه کشن پرشاد بهادر مدار المهام سرکار عالی بالمشافه
پیش کش ساختم۔ لاکن مثل باد انجان دور قاب چی بحصول صله اش
نه پرداختم۔ و خویشتن به حصول عز و جاه بچاه محنت الکناه بینداختم۔
واز تن های رشته تعلق گسسته تنها بکنج تنهائی نشستم و هرگز نفسی بر نفس

خود در آز نگشادم - و از مدحت این و آن لب فرو بستم - و با دل خود گفتم

ق

از درِ دنیای نادان کار نگشاید ترا
گو درِ عالم بروبیت بند شد فکری مکن

جبهه فرسائے نما بر درگهِ دانائے راز
زانکه بگشاید درِ رحمت بتو عالم نواز

قطعاتِ متفرقه

سخا و سخن جانِ محض است زانرو
همین زنده بے جسم اندر زمانه

بمانند بے کالبد هر دو زنده
سخا از تو ماند سخن ماز بنده

ق

نیم عمرم صرف شد در مدحِ تو
صاحبا آنچه که انعامم دهی

نیم دیگر در سرِ وعده گذشت
غالبا آید بکارم در بهشت

مخفی مبادکه تهنیت نامهٔ مندرجهٔ ذیل بتاریخ بست و هفتم ماه محرم الحرام ۱۳۱۹ هجری

خدمت عالی بندگان راجہ راجایان مہاراجہ کشن پرشاد بہادر دام اقبالہ
کہ دران زمان وزیر افواج ملک دکن بودند معہ جلد خمسیات قطب الدین گذرانیدہ شد

ق

مژدہ باد اے وزیر فوج دکن	مدعائے دولت روا باشد
ہان شنیدم ز ہاتفِ غیبی	خاکِ کوئے تو کیمیا باشد
ابر فیضیکہ بارد از دستت	درِ شہوار بے بہا باشد
ہر کہ از دام مہرت آزاد است	خود ز قید بقا رہا باشد
باعث رنجش قلوب جہان	قلب اقبال لا بقا باشد
لطف سازی بحالِ خلق خدا	گر وزارت ترا عطا باشد
گر مدار المہام شاد شود	شادمان قطب بینوا باشد

روشن باد کہ تہنیت نامہ مرقومہ ذیل کہ متعلق بشارت استقلالی وزارت است
وازمصرعہ آخرینش یکہزار و سہ صد و بست ہجری سنہ مطہرہ برآمد می شود
بتاریخ پنجم ماہ جمادی الاول سنہ ۱۳۱۹ ہجری بحضور ممدوح گذرانیدہ شد

ق

مژده ها باد اے مہاراجہ ‌ ‌ ‌ که ترا کرد شه وزیر دکن

یاد باشد ترا که پیش ازین ‌ ‌ ‌ گفته بودم بساعت احسن

که وزارت بحکم رب جہان ‌ ‌ ‌ لطف سازد ترا خدیو دکن

شکر حق را که عرض این عاجز ‌ ‌ ‌ گشت مقبول پیش رب زمن

شد ازین مژده چشم اہل جہان ‌ ‌ ‌ ہم چو خورشید آسمان روشن

بنگر از مہر اے فلاک شوکت ‌ ‌ ‌ حالت زار ساکنان دکن

غیر نوشند باده عشرت ‌ ‌ ‌ خویش ہستند محو رنج و محن

بر سر ما نہند بار سفر ‌ ‌ ‌ آنکه ہستند دور تر ز وطن

با ہوا خواه دولت اغیار ‌ ‌ ‌ یک گریبان دہند بے دامن

چند باشیم بی سر و سامان ‌ ‌ ‌ چند ما ہر شویم در ہر فن

مشرقی شکر حق نما پیہم ‌ ‌ ‌ جز مبارک بلب میار سخن

دوش بشنیده ام ز ہاتف غیب ‌ ‌ ‌ شد که بیدار بخت اہل زمن

سال آینده شاد خواہد شد ‌ ‌ ‌ بالیقین مستقل وزیر دکن

ہاتف غیب گفت تاریخش ‌ ‌ ‌ دل ما شاد چشم ما روشن

گفتار در آداب نفس

ق

مرانخدای پاک که از مهرِ لطفِ خود — دادست شان و مرتبه خاکِ ذلیل را

در بحرِ غم غریق نماید به یک نفس — وابستگانِ درگه نفس محیل را

نشنیده که چون ترا بابیل در جهان — یک دم هلاک ساخته اسوار پیل را

گلذار کرد آتش و برهاند از کرم — از قید و کید فتنهٔ آذر خلیل را

در آب غرقه کرد و با آتش مقام داد — فرعون خاطی شقی بی دلیل را

ق

ندانم که از بهر تفریح نفس — خوری چند بیهوده غم دمبدم

که از خوردن غمت ای بخرد — نگردد قضا و قدر بیش و کم

ق

جسم جان گردد گر از اخلاص دل — لحظه در یاد جانا دم زنی

جان تو چون جسم آید سر بسر — گر در نفس و هوا برهم زنی

ق

افشانی ار که خاک ابر آتش هوا | از باد سهل تر گذری بر روی آب
خواهی اگر که حاجت نفست کنی روا | دور افتی از طریق نجات و ره صواب

ق

توان شکست سر زال و پنجه رستم | ولیک دست فراهم نفس نتوان بست
با اهل عار توانی نمود دست دراز | ولی بهر دم مکار می شوی پابست

ق

ز معصیت بکند جمله خلق استغفار | ولیک قطب نباید ز خویشتن توبه
که هست نفس جفاجوش همدم شیطان | نمیکند ز فسادات و مکر و فن توبه

ق

نفس نیارد که برد نعمت دل | دانش حق بین چو بود دستگیر
می نه شود غلبه تمنا چهیان | جائیکه لبس بخت بود دار و گیر

ق

ای سگ نفس قصهٔ آن گرگ | کن تو زنجیر پای حرص و هوا
راستی هم چو سگ قناعت جو | تا نیفتی چو گرگ در به بلا

ق

پسر نا خلف ز روئے خلاف ... با پدر گر موافقت نہ کند
ہمچنانکہ بطاعتِ دانش ... نفس بد خو مسابقت نہ کند

ق

ہر تن را کہ بندۂ نفس است ... عقل و ادراک و معرفت سلب است
لیک او نیست معترف بخطا ... کس نہ گوید کہ سکرام قلب است

ق

ہر کہ خود را ہمی بداند بے گناہ ... نزدِ اہل عقل او معصوم نیست
گو نماید دعویٔ باطل ز جہل ... زانکہ علمِ حق بکس معلوم نیست
گرچہ مومن را نباشد معصیت ... لیک گویندش کہ او معصوم نیست

ق

تار پودِ آز مثل عنکبوت ... از برائے پیرہن ایدل متن
زانکہ ہرگز پیرہن ناید بکار ... اندران حالیکہ گردی خستہ تن
جان طلب ای جان من از جانِ جان ... تن ہمہ در کو بود خود مفتتن
تن فدای جان شما زانرو کہ جان ... ہست مطلق ماحی جور و فتن

ق

نفس با عقل رام می گردد | نرم فولاد می شود از زر
نفس چون آتش است عقل چو آب | گردد از آب بے اثر آذر

رباعی

خود را بچه عجب نباید انداخت | بهتر همه را ز خویش شاید پنداشت
با برهمن و شیخ همی باید ساخت | اے مرد خدا بخود نباید پرداخت

ق

خواهی که ترا خدا بود دوست | با خلق خدا مدار دشمن
غمگین منما ز خود جهان را | تا شاد شوی به لطف ذوالمن

ق

نفس خناس صفت عزم فسادی چو کند | از در شرع در آید که حق اقرار منست
عمل زشت بصد رنگ دهد جلوه به نیک | گوید او شاهد صدق قسم حق و دادار منست
آخر الامر که او داد گلے روے بر آب | رو در اعراض کند کاین همه انکار منست
گوی اے غادی مفسد چه فسادی کردی | گوید او واللّٰه و باللّٰه که نه این کار منست

ق

اے نفس ز کوے زال دنیا | هرگز نبری جز خس و خاشاک

گر بپایہ نہی بر آستانش	بار دیسر تو خاک و خاشاک

ق

از سر صدق و یقین اے جان من	رو برہ اقلیم دل با صد تلاش
زندگی ضائع مکن در کوے نفس	مثل مردہ بر سر منزل مباش

ق

بر سر نفس ستمگر ہر نفس	تا بکے ایمان و جان قربان کنی
دلت بیمار است از تیمار نفس	چند درد نفس را درمان کنی

ق

ای نفس دز دزال جہان بس شوخ نگراست	ایمن ز مکر وی مشو ار بینی اش بخواب
ہر کس نہاد پاے طمع در سراے او	نومید و پا برہنہ بدر رفت با شتاب

مثنوی

بلرزد جہان از خداے کریم	ولی من نترسم ز نفس لئیم
از انکہ کریمست رب قدیر	لئیمے بود کار نفس شریر

ق

چو از کار جہان نومید شد نفس	کند رو در خداوند دو عالم

که یارب از ره بنده نوازی — نجاتم بخشش از بند دو عالم

ق

هر نفس نفس معصیت بکند — لیک معصوم خویش را داند
جای نیکی بدی روا دارد — جای لاحول تسمیه خواند

ق

هنوزی از جهالت نفس پرور — دمی از صدق در دل پروری گوش
بیاد آب و نان انجان جان را — چو دونان کرده یک دم فراموش
خوری تا چند هر دم مغز ایمان — زبانی خون نفس خویشتن نوش
برهنه چند مانی جون بهایم — دمی شلوار زهد ای بیخرد پوش

ق

شهد بی اشتها نباید خورد — تو خوری زهر هر نفس صد بار
دلیت بیمار هست تیمارش — که تواند کند بجز دادار

ق

همانا که یک روز در عمر خویش — نخواندی کلام خدای انام
ز عمر تو بگذشت پنجاه سال — ولی پنج آیت نخواندی تمام

حلالی بخواهی ز خوف اجل
ولی باز ناٸے ز فعل حرام

اے اعمی بدست نبی دست دہ
که قاید ترا هست خیر الانام

جز از پیروی رسول کریم
نخواهی رسی تا بدار اسلام

ق

هان باغواے نفس اماره
هر بشهر رخ کند بجانب شهر

نیت شر چو سر زند در دل
خیر یک سر روان شود ز بشر

شهر بنام شر رقم گشته
زان سبب خیر کم رسد ز بشر

پیے خیر البشر هر آنکه رود
متغیر شود بخیر شش شهر

غزل

مکن گناه تو خود را گناهگار شمار
نماٸے نیکی و پندار خویش را بدکار

چو گرد راه خلایق شده زمین نیاز
ازان سبب شده او مسجد الوالابصار

یکی هزار شود دانه در زمین چو رسد
ز خاکساری و عجز و نیاز عار مدار

اگرچه خار بچشمان بلبلان خوار است
ولیک بر سر بلے برکش گلست نثار

بغیر عجز و نیاز اندرین طریق صفا
تمام عمر نیاید غرور و عجب بکار

گفتار در بیان آنکه میل مال موجب زوال کمال بود
و مایل مال روز مآل بصد رنج و ملال پامال شود

ق

ای دل تملک و ملک چه نازی که مال مال
نشنیده که در حق قارون وبال شد
پیش از تو بوده اند بسی خوار و پایمال
آمال مال و نیست مآل کمال مال

ق

مال رفت و در دل بی مال شوق ماند
از حریصان می نماند در جهان جز آه سرد
حیف مرغ بسته دم اندر قفس بی بال ماند
یادگار پایمال مالک آمال ماند

ق

مال و زر نزد بنده دنیا
لیک در حق طالب عقبیٰ
هست مانند مایه دل و جان
میل مال و درم بود خلجان

ق

هر که مغرور جاه و مال شود
هان ز هر سو همی ندا آید
زود وقف ره بلا باشد
قلب اقبال لا بقا باشد

ق

عاقلا همچو غافل نادان — می مشو پایمال از پی مال

می ندانی که میل مال شود — در حق تو وبال روز مآل

مایل مال زینهار مشو — هان دمی گوش نفس خویش بمال

بهر مال و منال طفل آسا — در بر یا در زنانه منال

مال بخشا شکسته حالان را — تا شوی در دو کون زاهل کمال

گفتار در صحبت داشتن ابرار و اجتناب از اشرار

ق

صحبت نیکان ز جمله کار نیک — در حق هر آدمی نیکوتر است

صحبت بدکار از هر کار بد — بدتر و بنیاد هر شور و شر است

ق

الفت بدکار نزد اهل دل — هست مانند قضای آشکار

کو بمرغ خاطر هر آدمی — میکند در صیدگاه غم شکار

ق

بہ یقین دان کہ مرد نیکوکار | باکس بد نمی کند پیوند
می نہ بینی کہ از رفاقت بوم | درگزیرد ہمای بخت بلند

ق

گر نشینی تو در بر عطار | مغزت آید معطر از بویش
گر روی بر دکان آہنگر | تن تو ریزد شرر ز پہلویش

ق

زینہار اے طالب علم و خرد | یک زمان ہم دوست جاہل مباش
مخلص جاہل مثال اژدہاست | از بلائے صحبتش غافل مباش

ق

زبد سرشت نیاید ظہور جز زشتی | اگرچہ فی المثل تربیت کند جبریل
کہ نہ ہر کس رسد بہر تقدیر | دلو بہ ختم رسل فخر خاندان خلیل

گفتار در مذمت آن کسان کہ بہ پیرایہ دوستی پوست دوست بسان سگان می درند و از تیغ مکر و دغا خلق مخلصان خلق جہان می برند

ق

سگش باوفا نزدِ اہلِ صفا — ہم از یارِ غدارِ خود احسن است
کہ او خیرخواہ حبیبِ خود است — ہم این دوستِ خویش را دشمن است

ق

خود غرض بہر سفلۂ چیز می — کاو دیگر کسان ہلاک کند
گر پلیدی فتد بپاپوشش — خود ز دستارِ غیر پاک کند

ق

دوستان ہند اندرین عالم — مثلِ تصویرِ بی حس و حرکت
لاجرم در محبتِ ایشان — خیر باقی نماند و ہم برکت

ق

با کسی دوستی و ربط بدار — کہ دلِ دشمنت بقدرِ تو است
در خورِ دوستی کسی نبود — کو ز جسمت چو سگ بدر رو پوست

ق

یار آن باشد کہ عیبِ یارِ خود — عرضہ دارد پیشِ او بی کم و بیش
ہر کہ عیبِ یارِ خود با خویش و غیر — گوید آن را خصم دان ای پاککیش

ق

دوستی باکسان بدکردار	دشمنی کردنست با نیکان
دایما راست باز از کج خو	میگریزد چو از کمان پیکان

ق

اى فلان بر تو سگ شرف دارد	گرچه دانی ورا ذلیل و خوار
عادت نیک آنکه سگ دارد	ذره در تو نیست اے بدکار
او نه کرده یکے شکایت خلق	غیبت ناس میکنی تو هزار
او نماید وفا بصاحب خویش	تو رسانی به نیک و بد آزار
پیشه اش عجز و انکسار بود	کیش تو بغض و عجب و استکبار
او به یک نان خشک خاموش است	تو بصد نون تر نئے سرشار
همچنین است فضل او بر تو	در بر اهل عقل بس هوشدار
تکیتی غور بر قناعت او	روزه از فاقه میکند افطار
گر تو سگ خوان به پیش او فکنی	از ره لطف و عاطفت یکبار
نرود از در تو در دیگر	گر برانیش از ره تهمار
سر نه پیچد ز دام احسانت	بلکه آید پست روز خوف بکار
روز و شب پاترا ز درگه حق	میرسد رزق اے فراموش کار

[illegible]

لیک تو از رهِ خلوص دمی
رخ نیساری بدرگہِ دادار

درگہ اکلت از فقد تا خیر
روز گردد بچشم تو شب تار

خنکث وتر وقفِ اشتہایت شد
شکمت ہست غیرت انبار

مرد بسیار خوار کم آید
در رہِ دینِ احمدِ مختار

تو زبے دانشی ہمی دانی
خویش را بہتر از وے ای بیمار

بر غلط فہمیٔ تو صد نفرین
بر ہمہ دانیت فسوس ہزار

ہان ز تشویش پرسش اعمال
باشد او مطمئن بروز شمار

کو بدوزخ گہے قدم نہ نہد
لیک گردی تو وقفِ سوزشِ نار

ہر کہ اینجا ذلیل و خوار بود
باشد آنجا ز اہل جاہ و وقار

چند اے قطب مشرقی مانی
مبتلائے کمندِ جاہ و وقار

مفت ضائع مساز نقدِ حیات
عمر باقی بیادِ حق بگذار

از تہِ جان و دل بوقتِ دعا
بر درِ حق بخوان ہمین اشعار

رَبَّنَا اٰتِنَا بِهَا حَسَنَۃً
وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارْ

در مذمت زنانِ زشت خصال و زن پرستانِ بدسگال

غزل

هر کہ باشد مطیعِ امرِ زن — نی ہمیرزد بدانۂ ارزن

از برش جبہ و کلاہ در آر — چادرش گوی پوش و برقع زن

از کف او بگیر تیغ و قلم — ریسمان در برش نہ و سوزن

رو کشادہ بگو میا بیرون — سوے بازار و کوچہ و برزن

ق

خاک بر آبروے خویش مزن — ہزینہ زن مخواہ اے کم زن

بے تو بانوے بد ہمی آرد — رخ ببازار و کوچہ و برزن

ق

بعشق زنِ فاحشہ دم مزن — نداری اگر قدرت خفت و خیز

کہ بر نان و جامہ زنِ ردبہی — دمی خوش نماند بہ مرد بہیز

ق

نماند بحسرت زنِ ربہبی — اگر نقد ندہی و داشت زر

اگر زر نداری طلب عاریت — ز خر بندہ گان بہر اکیسہ خر

ق

اگر جاے خوش گاہ از زردسپی — بخواہی سرِ انجمن گوز گاہ
بلاشبہ از تو ندارد دریغ — زخوے زنِ بد خدایا پناہ

ق

دل بدہ با بتانِ ہرجای — گو ترا در جہان ذلیل کنند
با ادب گر توئی بفسق مکوش — کار بد مردم رذیل کنند

ق

الا اے خردمند در دستِ زن — مدہ بے ضرورت عنانِ طلاق
دگر نہ یقین دان کہ کردی غریق — بہ بحرِ تب و تاب و دردِ فراق

مثنوی

زن بد سیر در حقِ نیک مرد — بود باعثِ رنج و اندوہ و درد
بہ بدخوی خاتون آتش نہاد — شود مرد را آبروے بباد

ق

بلائے صحبت بانوے بد بداست بدہر — کہ عیش مرد شود تلخ ازو بتر از زہر
ز خلق نامِ زنِ زشت خُلق گم گردد — کہ مثل آن نہ بود ہیچ رنج و نکبت و قہر

ق

گر گریختم ز زن زشت روزی از ملتان — چنانکه آدمی از گرزه مار بگریزد
بشهر زهیچ مصیبت رخی نمی تابد — دلی ز شر زن زشت کار بگریزد

ق

هر آنکه راست زن بد اگر که قدرت اوست — بیفگند ز جهان شخص خویش در دوزخ
دعا کند که نیاید بدوزخ او که مرا — کند وصال وے اش سینه ریش در دوزخ

رباعی

زن آنکه شهوت است و دنباله نفس — از وے بحذر باش تو اے مرد تبرس
از هرم بشود در بزن قرب مجوی — منشانے درخت مهر زن در دل غرس

ق

مرد بر زن نمی شود قادر — به تجربه بغیر رخصت زن
بکشاکش نمی توان سفتن — هیچ رشته برون سوزن

ق

زن بلائیست اندر جهان — کزو خاطر مرد گردد ملول
ز هنجار زشتش تبنگ آمده — کند پیشه خاکساری قبول

ق

هر که را در جهان دو زن باشد — خانه اش مسکن الحزن باشد
راحت از حال وے فرار کند — غصه در خاطرش خزن باشد
هست زنجیر غم بگردن وے — از بلایش بپا رسن باشد
هست بر وے حرام آسایش — همدم آفت و محن باشد

ق

گر بود نا مرد در پهلوے زن — گردد آدم درد در پهلوے زن
نیست در خلق جهان جز بوالهوس — مرد در دآور د در پهلوے زن

غزل

یکدل بیچاره با عشق دو دلبر چون کند — یک غزال و باد و صیاد ستمگر چون کند
سوختم از آتش سودای خوبان الامان — یک تن بیجان با صد دوزخ اخگر چون کند
هر که اول سر دهد اندر رضای گلرخان — رفت از آغازش ز کف جان خود در آخر چون کند
نیست یارب سر وقدان را بدل گرمی مهر — هر درختی را که نبود برگ او بر چون کند

ق

مردم نیک خوے می نشوند — هیچ دم مقترن بصحبت زشت
این یقین است سوی دوزخیان — رخ نیارند هرگز اهل بهشت

می نگردد مرد را دل شاد و جان راحت پذیر
تا زن خوش خو نباشد مونس و همراز او

هر که را باشد زن بد خلق پس میدان یقین
نیک نبود در جهان انجام و هم آغاز او

ق

شد به امرد اگر مائل مرد
عاقلی مرد شش در جهان نشمرد

مرد با مرد جفت گشت اگر
گلبن آبروے او پژمرد

ق

در حق مرد الفت امرد
باعث کم زنی و نامردیست

مرد با مرد جفت دادن
این چه بیدانشی و بیخبریست

ق

بر زال دنیا نباید نشست
جدا شو ز آن قحبهٔ فتنه خیز

که آن تیره زن هست شهوت نما
کنی چند زان رو سپی خفت و خیز

گفتار در تمهید سستی و پستی

ق

تهی دستی معاذ الله منه
بسان خار سازد گل رخان را

بدی قدرت اگر با مرد مفلس
گر وبستی زمین و آسمان را

ق

قوت و زور بازوی تہیدست کجاست
کہ تہیدست سر و پائے تونگر شکند

پا شکستہ نتواند کہ سبک پایان را
در قفا افگند و خود بجلو گام زند

ق

بینوا را قدر نبود نزد زال دہر ازانکہ
مرد را نامرد سازد علت ناداشتی

می نزیبد پشہ را پہلو زدن با پیل مست
چون تواند گربہ با شیر آوردگر آشتی

ق

ہست آنکہ بکیسہ زر ندارد
ہمچو مگسے کہ پر ندارد

وانکس کہ بمال مست گردد
خر ہست ز خود خبر ندارد

ق

فخر عالم شود آن شخص کہ مالے دارد
قدر مفلس نہ شود گرچہ کمالے دارد

ہر نفس نفس پئے مال بگردد پامال
عقل البتہ دو صد فکر مآلے دارد

ق

آدمی را شکم چو سیر شود
بس کند دعوئے ہمہ دانی

نہ اگر در دست مفلس بود این کار

روزه از فاقه گر کند افطار ‌‌ روبگرداند از مسلمانی

ق

در جهان هر چه هست بیش و کم ‌‌ جملگی می رود درون شکم

پس همه بندهٔ شکم هستند ‌‌ راست این و نیست هیچ شکم

ق

جن و انسان و دیو و دد بجهان ‌‌ مبتلا بند در کمند شکم

هر که انسان کامل است بدهر ‌‌ نزد او ناقص است بندِ شکم

رباعی

در سر نه هوای زر و مالی دارم ‌‌ در دل نه غم جاه و جلالی دارم

پامال نگردم ز پی مال و منال ‌‌ البته بجان فکر کمالی دارم

گفتار در بیان آنکه روز روزگار بسر آمد از آن رو مطلب فرد بایگان آید

ق

بدانکه روز جهان آخر آمده است از آن ‌‌ ابر حکیم حکم بالعموم دون گردد

ز شرق جانب مشرق چو خور فرود آید ‌‌ بدهر سایهٔ هر شی ز حد فزون گردد

ق

رسید کار جهان سربسر بپایان قطب
چو خور زوال نمائید کند بمغرب روی

نگر چسان که شده بر حکیم سفله حکم
در امتداد بود بیش ظل و شاخص کم

ق

آنکه نوشند بادهٔ ذلت
لیک اندر زمانه اندک

سر نمایند ملک عزت و جاه
جاه شان می شود بصورت چاه

ق

ناکس بجهان اگر هنرمند شود
هر سفله ز اثر را نباشد در خور

آخر به هنر چو کرم قز بند شود
تا مورد الطاف خداوند شود

ق

نااهل درین دهر اگر جای کسان نند
در مدحت هر دو کس و ناکس بسر آید

باشند که وابسته شکر مگسان نند
کان جیفه زنان نند و این فیض رسان نند

گفتار در بیان آنکه تندرستی اصل نعمتهاست و حق پرستی سرمایهٔ راحتهاست

ق

طلب از خدا تندرستی مدام — که یک تندرستی دو صد نعمت است
که مر مرد را ثروت و مال و جاه — چه صحت نباشد همه نقمت است

ق

به از فضل خدا بر خوان هستی — دل و جان بخش دیگر نعمتی نیست
بدو جهانم نباشد چشم امید — که فضل حق بحق بنده کافیست

گفتار در سیرت پادشاهان

ق

یک روز خسروان ز ره بنده پروری — با بندگان خویش عطا یک جهان کنند
روز دیگر تجسس از روی عدل شان — در پرده‌های خفیه دو صد امتحان کنند
در تجربت خیانت شان گر ثبوت یافت — شان را به پرده‌های عدم بس نهان کنند
بس گر تن امین بود اندر میان — بی شبه اش معتمد خلق جهان کنند

ق

تا نباشد چار خصلت در سرشت آدمی — می نگردد دل پذیر پادشاهان جهان
اولاً اخلاص کامل ثانیاً همت بلند — ثالثاً [illegible] امانت رابعاً عدل الجوان

بیت

بجز امین و عدیل و شجیع و ذی اخلاص
نمی کنند سلاطین همیشه محرم خاص

ق

خسرو هند گفت باشه روم
که نه بدست چرا بخلق آزار
گفت یک دم دکان اهل جفا
زود غارت شود درین بازار
ظالمان را همیشه پیر فلک
می سپوزد درون قعر مزار
دوست دارند اهل نصفت را
خلق گیتی باشتیاق هزار
زان نکوئی همی روا دارم
در حق پاک جمله خلقت زار

ق

خوش آن کسان که چو باد صبا بگلشن دهر
چنانکه آمده بودند پاک گذشتند
بباغ طول امل نخل آز ننشاندند
بکشت زار عمل تخم نیکوی گشتند

ق

برسر از تاج تقوی ساختند تاج
خاطرش محو ذکر پاس انفاس
می نیفگنده در تمامی عمر
یک نظر سوی دهر زشت اساس

ق

شاها ز تنه دل دل درویش بدست آر — کین گنج زر و سیم و درم دیر نماند

زنهار ابر جاه و حشم ناز مفرما — جز نام نکو جاه و حشم دیر نماند

ق

دانی چه وقت ظلم کند جور گر به خلق — آنگه که خلق بار نیابد به پیش شه

انجم ز نور مه بدرخشنده بر فلک — لاکن شوند تیره بوقت کسوف مه

ق

چو بر سریر تعیش قدم نهد سلطان — بهر مه و دو ولایت ولی شود شیطان

[illegible] آب کشند تشنه لب شراب ستم — کند لعین جو نهی نایت جهان دو صد ماتم

چو خاک راه بود دست آبروی فقیه — دزد به باغ زمن باد آنزدی سفیه

شود شریف بچشم کمینه خوار و حقیر — رسد به رتبه عالی رذیل بی تدبیر

غرض ز عیش و طربهای خسروان جهان — بود به پرده غم راحت زمانه نهان

ق

کسی کو لطف بر عالم نماید — بود شایسته اورنگ شاهی

از ان خورشید را گردند تابان — که آن روشن نماید با سیاهی

ق

هر که به تقرب سلاطین — در خلق جهان بود سرافراز
هر آینه بر رخش زمانه — ابواب حسد همی کند باز

ق

بند گرچه دو صد گنج در بر قارون — ولی درون جهان نام نیکیش نزند
اگرچه کیسهٔ حاتم تهی بد از دینار — ولی بجود و عطاء باسم او بخورند

ق

براد و جود نما چه مثل اهل وداد — مران ز در که جود ناامید بی کس را
بعدل و بذل بود نقش بر قلوب انام — درون خلق جهان نام حاتم و کسری

(۱) خمیر و لطف خدا

گفتار در بیان آنکه ذره تخم بدی بکشت عمل نباید کاشت وجوی از عمل نیک نشاید گذاشت

ق

(۲) زن

معصیت کم بود اگر بسیار — زرد شود دل سیه در آخر کار
تا توانی بکشت زار عمل — ای نکوکار تخم زشت مکار

ق

هر کجا مشک خود بخود بوید
پیشکش بدبو بود به هر جائے

خواه در دیر و خواه در محراب
خواه در خاک و خواه در میزاب

ق

ذاتِ حق موجود هست و در حق مخلوق او
هر که بر خلقِ جهان ظلم و تعدی میکند

جای نیکی بد مکن ورنه حقت باطل شود
آن یقین دان کار آسان در حقش مشکل شود

ق

ماند کجا بگلشنِ عالم بهارِ عمر
باز آ ز فعل زشت و نما کار های نیک

بوئے گلِ مراد کم آید ز خارِ عمر
یک دم مکن برائے خدا اعتبارِ عمر

ق

ای سپهر در جایگاه مهتران
جای دُر خر مهره چون افتد بسود

کهتران را می نشاید نشست
جای سنبل کے بود خر زهره رست

قطعات متفرق

حبیب من چو فرستاد چادر از کشمیر
چه چادر است که هر چار حرف آن چادر

بچار حرف او پیدا ختم بقصد شمار
پس ز جدائی هر یک بدست آید چار

بیت

هر کہ چیزی ودست دارد خواہد آنرا ہر زمان ۔ عاقلی جان آفرین را غافلی قلبیہ دنان

ق

رنج تنہایت بہتر از آنکہ از تن ہا ترا ۔ رنج آید یا ز خود تن ہا تو در رنج آوری
گوشۂ خلوت نشین و کار خود با حق گذار ۔ یاری از حق خواہ و کز جز حق نیاید یاوری

ق

قابلِ خدمت یاران نبود آن چیزی ۔ کہ بوی منفعتی نیست بجز بیم و گزند
می ندانی کہ درین امر مثل مشہورست ۔ کانچہ برخود نہ پسندی تو بہ یاران مپسند

ق

کسی را کہ باشد خدا رہنما ۔ قدم می نہد بر سر راہ راست
نماند چوی در دلِ مؤتمن ۔ زمانی غم و فکرتِ باز خواست

ق

قران چو بخوانی انجنان خوان ۔ کز لطف خدا ترا بخواند
نی آنکہ بخواند شش ترا حق ۔ از درگہِ مہر خود براند

ق

ق

با بدان نیکی آن چنان ماند	که به نیکان بدی بجا آری
در ازای جمیل نیتِ سو	گر کنی خویش مبتلا داری

ق

نوید جنت و خوف جهنم ار نشدی	نه اشتباه بوا البوسان خم شدی زسپهر کوع
نماندی آبروئے خلق در جهان باقی	نگشتی شعله زن ار درزمانه آتش جوع

ق

ذاتِ احمد هست مختارِ احد	حق ورا داده تمامی اختیار
از ته دل هر که فرمانش برد	در دو گیتی گردد آنرا بخت یار

عرض داشت بطرز قصیده بتقریب جشن سالگرهٔ مبارک حضرت جهان پناه گیتی دستگاه نواب میر محبوب علی خان نظام الملک آصف جاه خلد الله ملکه و حشمه معروض شد

ای شهِ اقلیم الطاف و رعیت پروری	بی همال ستی بانصاف و عدالت گستری

از پری زیباتری وز برتران هم برتری / چون پری گویم ترا هستی ملایک پیکری

بر شجاعانِ جهان هر لحظه سبقت میبری / صید شیر افگن ز دشتِ هفت خان می آوری

منحرف گشتند در دورت ز جنگ زرگری / هندی و مدراسی و هم پارسی و ششتری

مهر اقبالت ز خورشید جهان تابان تر است / خیره میگردد ز تابش چشم ماه و مشتری

مشعل عدلت کند روشن چراغ چشم خلق / باغ بذلت هست گلزار خلیل آذری

مشرقِ دورت ز صبح آسمان روشن تر است / کوکبِ بختت فروزان تر ز مهر خاوری

سیم اندام فلک در کوی بذلت چون گدا / بهر دریوزه گری حاضر شد است از بی زری

شه سواران را نمائی گر دره هنگام رزم / زال و رستم را سر میدان ز مردان لشکری

هان بدرگاهِ جلالت جسم اگر حاضر شدی / خود عدم گشتی نمودی گم سرِ انگشتری

چون گرفتی بهر افسون خاکپائے جبرئیل / گردِ کوی دانش تو یافتی گر سامری

خضر گر دیدی ترا هرگز ندادی تا ابد / نسبت از روئے تو با آئینهٔ اسکندری

گر سلیمان نامِ تو بشنیدی از گوشِ غیور / غالباً کنده کنانیدی سر انگشتری

فتنه از چشمان فتان تو برخیزد اگر / باز آید سامری از دعوی جادوگری

اے دل تو آئینه یا چشمهٔ آب حیات / من سراپا نیست هم خضر و هم اسکندری

وقفِ پای ابلقِ بختت شود میدانِ سپهر / زیب چوگانِ تو بادا گوئے چرخ برتری

دیر شد کز قصبهٔ بیر این پریشان روزگار
بر درت حاضر شده است ای شاه ملک داوری

بهره ور از تو شود عالم ولی این بی‌نوا
فارغ است از اهتمام مالکی و چاکری

بر لب دریای فیضت تشنه لب افتاده‌ام
هست یکسان نزد من ایام خشکی و تری

مدتی گشته که دادم زال دنیا را طلاق
سوی من او رخ نیارد از غم بی‌شوهری

بر هوا خیمه زدم از بی‌ثباتی جهان
زانکه بی‌پایه معلق هست چرخ اخضری

گو باقلیم سخن فرمان روائی می‌کنم
گو نمایم انتظام ملک شعر و شاعری

از علوم شرع و حکمت آگهی دارم ولی
وز قوانین جبالت گستری هستم بری

کس نمی‌پرسد که اینجا از کجائی کیستی
کس نمی‌پرسد که تو خون جگر چون میخوری

بی‌وسیله چون رسم بر آستان اقدست
دیده باید خضر بختم کی نماید رهبری

ملکیم بل از دعاگویان این درگاه‌ام
لیک محرومم ز وضع خلعت بیرسٹری

از کجا آرم شها مجهول طبع نیچری
از کجا آرم لیاقت نامهٔ بیرسٹری

از کجا بر سم راه ملک دین فروشی خسروا
از که آموزم علوم مذهب غارتگری

هر دو نان مدحت دونان نمیسازم از آن
محتسب هستم ندارم خوی سفله پروری

زان زمان هستم دعاگوی تو ای شاه دکن
کین زبان واقف نبود از ذوق شیر مادری

قطب از انوار مهرت مثل روشن بود
گر ز چشم مهر سویش یکزمان هم بنگری

ای شہنشاہِ دکن از التفات کردگار — تابع فرمان باکست باد چرخ چنبری

تا زمین اندر زمان ماند بزیر آسمان — تا بود بر آسمان تابنده ماه و مشتری

گلشن اقبال و عزت باد دائے بہار — تا ابد از نخلِ عمر و جاہ و دولت برخوری

[illegible]

واضح باد۔ چون بمہر داد ارگیہان۔ و پروردگار زمین و زمان از تصنیف نصیر السالکین فرصتی یافتم سپس بہ ترتیب نظم و نثر دلستان کہ بطرز گلستان است نشتافتم۔ المنۃ و للہ کہ کتاب دلستان ہم مرتب گردید۔ و بتائید باغبان لم یزلی باد بہاری گلستان امید وزید۔ لاجرم قطعاتیکہ بہ حکایات کتاب مسبوق الوصف گفتہ بودم سردست آنرا بطور نمونہ مع چند حکایات مندرجۂ کتاب باصرار و فرمایش احباب طبع نمودم انشاء اللہ المستعان عنقریب اصل کتاب اعنی نسخہ دلستان طبع خواہد شد فقط۔

خادم الشرع متین مسکین محمد قطب الدین احمد محتسب ضلع بیڑ

صوبہ اورنگ آباد المتخلص **قطب** مشرقی۔